

متن پرسش

بسم الله: آیا راهی هست که از این خورد شدن استخوان‌مان از پوچی روزگار به در آییم؟ آیا راهی هست که هر چند وقت یک‌بار از گذشت روزها به تنگ نیامده و آرزوی مرگ نکنیم؟ به چگونه بودنی دچار شده‌ایم که گاه_ و نه شاید همیشه_ دیگری را کینه‌مندانه مزاحم بودنمان می‌یابیم؟ و می‌دانیم که راه باز است... و می‌دانیم که ما راهرو نیستیم... آری! راه باز است... از اشکی که هنوز که هنوز است، بی‌هیچ دلیل و فقط با دیدن عکسی از وجهی حاج قاسم می‌ریزیم، با تمام بی‌رنگی و خلوص‌اش، پیداست که راه هموار است. اما همواری که چقدر دشوار می‌نماید... آری! هی باید رفت و آمد. هی باید گفت و باز سکوت کرد... باید ایمان آورد و باز کافر شد و باید یقین کرد و مدام پس زد، چاره‌ای نیست. به تنگ آمده‌ایم... از این دویدن‌ها که به شوق حضوری است و باز نشستن و به تنگ آمدن، و نمی‌دانم به خویش حق بدهم که بی‌تاب شوم یا نه. چه ظرفیتی می‌خواهد و چه همتی می‌خواهد که خود را در جهانی که شما از آن تعبیر به جهانی بین دو جهان می‌کنید، بتوان حاضر کرد؟ و قطعاً همتی متعالی می‌خواهد که اگر سهل و به این سادگی‌ها بود، گرفتار چنین نسبت‌ها و وضعی که الان داریم، نبودیم. شاید و نه شاید که قطعاً همتی می‌خواهد متعالی و شاید همت‌های کوچک‌مان است که ما را به تنگ آورده... آخر آن همت بزرگ کجاست؟ ما گریسته‌ایم، در بی‌رنگی، در اخلاصی که به تعبیر زیباییتان گریه‌ای که گویا در عرش حاضر شده‌ایم. نه در طلب بهشت و نه ترس از جهنم و نه به طمع اینکه چیزی شویم و همه‌ی این‌ها را قلبمان درک کرده است. با باکری‌ها و حاج‌احمدها و حاج‌قاسم‌ها چه گریه‌ها که نکرده‌ایم. و باور کنید که قلبمان در شوق امام و حضوری که در این تاریخ آغاز کردند چنان در وجد و شغف می‌آید که انگار در تمام تاریخ حاضریم، اما چه می‌شود که این احوالات را به هوس نزدیک می‌بینم؟ چرا ناخودآگاه خود را دچار یک بی‌همتی و بی‌ارادگی درک می‌کنم که از خویش و دیگران و زنده‌بودنم به رنج می‌آیم. و چقدر پر کینه از جهان و آدم‌هایش می‌شوم. چقدر یک‌دفعه انگار هیچ ندارم و هیچ شده‌ام؟ امروز باز جمعه‌ای است که نشسته‌ام. و از دیشب مانند دیگر وقت‌ها و هفته‌ها به تنگ آمده‌ام و خودم را می‌خورم و هیچ دلیلی برایش نمی‌یابم. نگفته‌هایی است در این حرف‌ها که هیچ کلمه‌ای شاید برای گفتنش نیست یا حداقل من بلد نیستم. برای کسی که این چنین از پافتاده و اینقدر اراده کرده که بی‌اراده شده_ و گویا حکمتی در بی‌ارادگی است_ دوباره اراده کردن راه چاره است یا نشستن در بی‌ارادگی تا شاید اراده‌ای سراغش آید؟ کفری که سراغمان آمده را چگونه تاب بیاوریم و خویش را با قیاس گذشته بی‌چاره نکنیم تا نور ایمان حضرت حق متذکرمان کند که تنهایت نگذاشته‌ایم؟ حرفی از هایدگر در ذهنم است که می‌گفت: (بگو پس چه باید کرد؟ رها کردن.)

باسمه تعالی: سلام علیکم: چه اندازه در این کلمات، همه خودمان را احساس می‌کنیم. این‌جا قصه شما نیست، قصه همان کسی است که به خود آمده و نمی‌خواهد خود را فریب دهد. گویا جناب حافظ نیز در غزل شماره ۱۲۷ که تحت عنوان «برکات درک عمق نیست‌انگاری پس از حضور در میدان اربعین» عرایضی در شرح آن شد؛ چنین گزارشی را از احوالات خود با ما در میان گذاشته است که چگونه و چرا همانند لاله، خونین دل است؟ و چگونه همان حضوری که حضور در نزد خود با آن بی‌کرانگی خود است، تبدیل به نوعی تنهایی می‌شود و قصد جان او می‌کند تا او را از پای درآورد. به تعبیر خودش: «طبییم قصد جان ناتوان کرد»، همان طبیعی که به گفته شما موجب ظهور اشک برای حاج قاسم شد با تمام بیرنگی و خلوصش. می‌فرمایید باز ایمان و باز کفر، و عرض بنده آن است که یا توقف در ایمان قبلی و غرور و عبور از آن، و روبه‌رو شدن با برهوت، برهوتی که حکایت حضور دیگری را بناست با ما در میان بگذارد. حکایت درک نیست‌انگاری این دوران، حکایت بزرگ‌شدن انسان است و انسان‌های بزرگ به جای آن‌که از آن فرار کنند و یا آن را پنهان نمایند؛ باید در وسعتی دیگر و نسبتی جدیدتر خود را در نزد خود و در جهان حاضر کرد. پس کفر نیست که پیش آمده است، گشوده‌شدن راهی است تا حضوری دیگر را در افق انتظار تجربه کنیم. خواستی نام آن را به رسم عرفا جلال بعد از جمال بگذار و بگو غنای ذات ابدی به صحنه آمده است تا نشان دهد او را نیازی به مخلوقات و عبادات آن‌ها نیست. و اگرچه این واژه‌ها در جای خود درست است، ولی گویا قصه ما در عین بی‌ربط‌نبودن با این سخنان، برهوتی که پیش می‌آید و در پیش است طاقت بیشتری می‌خواهد. شاید قصه چشم بیمار که حضرت روح الله «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» از او گزارش داد بیشتر به ما نزدیک است زیرا حکایت تقابل خال لب را به میان آورد که چگونه اگر خال است و سیاهی و سکوت؛ به سخن می‌آید و به ظهور. و این همان بیماری خاصی است که گزارش بشر جدید در زبان انسانی که جانش، آینه انعکاس قصه همه ما است. در آن غزل می‌فرمایند:

غم دلداری فکنده است به جانم، شرری که به جان آمدم و شهره بازار شدم

این چه غم و دوری از آن حضور است که شرری شد به جان او، که چون به جان او خورد، به جان آمد و دیگر از همه چیز دست شست. این نوع ادبیات نیز حکایت از آن دارد که هر حضوری با نوعی رخ‌برداشتن همراه است. ولی قصه امروز بشر که به وسعت حضور آخرالزمانی نزد خود می‌باشد، بسی عمیق‌تر است به وسعت همه حضور در جهان، خلأیی را احساس می‌کند به همان وسعت. و اگر در دل حضور توحیدی خود به انتظار و وارستگی در این عالم حاضر نشود و افق پیش رو را مدّ نظر نداشته باشد؛ نه این‌که بمیرد، بلکه سَقَط می‌کند مانند آن‌هایی که مقابل عزیز دلمان روح الله عجمیان ایستادند و او در آن حالت اغماء به سجده افتاد که توانست این دوگانگی را بنمایاند. موفق باشید

